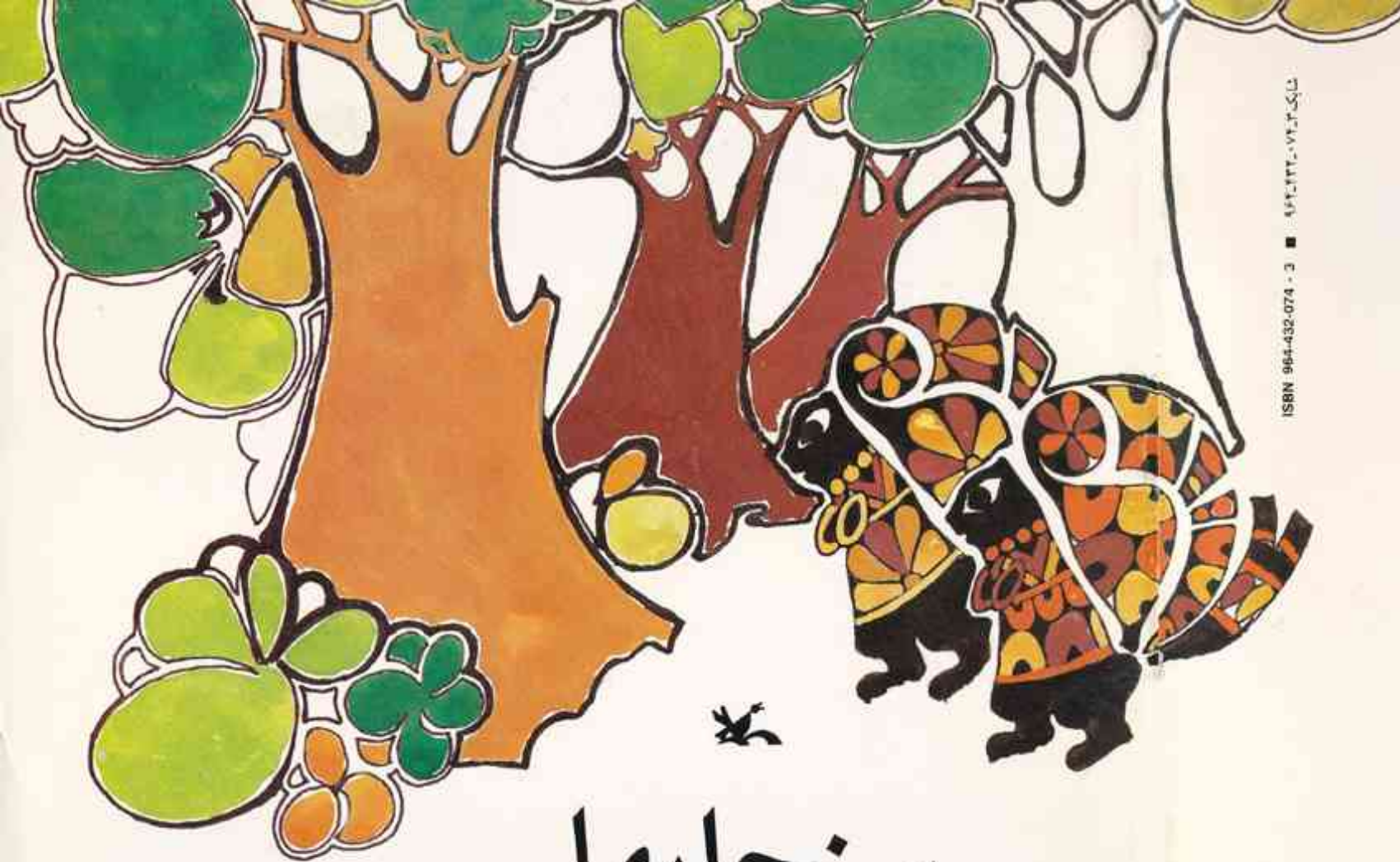




شابک ۹۶۴-۴۴۳-۷۶۳-۳ ISBN 964-432-074-3

سَنجَابِهَا

نویسنده نادر ابراهیمی / تصویرگر ژن رضانی

۱۵۰ تومان

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان برای مخاطبهای زیر کتاب منتشر می کند:

۱. گروههای سنی کودکان و نوجوانان:
گروه الف: سالهای قبل از دبستان.
گروه ب: سالهای آغاز دبستان (کلاسهای اول، دوم، سوم).
گروه ج: سالهای پایان دبستان (کلاسهای چهارم و پنجم).
گروه د: دوره راهنمایی.
گروه ه: سالهای دبیرستان.
۲. اولیای تربیتی کودکان و نوجوانان.

پردازش و پی دی اف:

راوی حکایت باقی

www.parand.se



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان



هزارها سال پیش نبود، صدها سال پیش هم نبود؛ دو، سه یا چهار سال پیش بود.
در یکی از جنگلهای بزرگ و قشنگ سرزمین ما، هزاران هزار پرنده و صدها سنجاب، به آسودگی و آرامی،



در کنار هم زندگی می کردند.

سنجابها یک خانه بزرگ داشتند و هر روز صبح، به صدای آواز پرندگان، از خواب بیدار می شدند و پی کار خود می رفتند. غروبها برمی گشتند و آنچه را که آورده بودند می خوردند، می نوشیدند و درباره آنچه دیده و شنیده بودند، قصه می گفتند. روزهای جمعه جشن می گرفتند و همه با هم به کنار دریاچه کوچکی که در میان جنگل بود، می رفتند و در آنجا به آوازخوانی و رقص و بازی مشغول می شدند. روی هم رفته، روزگار خوب و خوشی داشتند— گرچه خیلی بی خیال بودند و فکر فردا را نمی کردند.



روزی از روزها صبح زود که پرندگان، تازه آواز خوانده بودند و سنجابها، تازه بیدار شده بودند؛ پلنگی که از سرزمینهای دور آمده بود و همه جا، در تمام جنگلها و دشتها و کوهها، جانوران را آزار داده بود؛ پا به درون جنگل گذاشت. این پلنگ، سالها بود که پایش به هرجا می رسید، زندگی خوب و خوش جانوران را به هم می زد. پلنگ قدم زنان آمد تا به خانه سنجابها رسید، آن روز، تمیز کردن خانه بر عهده دو سنجاب کوچک بود که برادر هم بودند. یکی از آنها حیاط خانه را آب و جارو می کرد و دیگری، اتاقها را. پلنگ، آهسته در زد و سنجاب کوچکی که در حیاط کار می کرد، بی خیال، در را گشود، اما باز کردن در همان، و خوراک پلنگ شدن، همان!

پرندگان که چنین دیدند، یکباره فریاد زدند: «سنجابها! سنجابها! از درختان بالا بروید؛ پلنگی پا به جنگل ما گذاشته است.» سنجابها هریک به سویی گریختند و در سوراخی پنهان شدند. سنجابی که اتاقها را تمیز می کرد، از یک درخت سیب وحشی بالا رفت و روی شاخه باریکی نشست. یکی از پرندگان گفت: «سنجاب کوچک! می دانی چطور شده؟ پلنگ، برادرت را خورد.» سنجاب، غمگین و گریان، فریاد زد: «ای پلنگ! آیا برادرم صبحانه خوبی بود؟ آیا سنجاب به آن کوچکی شکم بزرگ تو را پر کرد؟»

پلنگ که هیچ زبانی را به جز زبان پلنگها نمی دانست، نعره کشید: «این جانوران چه می گویند؟»



یکی از سنجابها که درسی خوانده بود و زبان پلنگها را می دانست، برای آنکه خوش خدمتی کند و پیش پلنگ عزیز شود و جان خودش را نجات بدهد، سر از سوراخی بیرون کشید و گفت: «آقای پلنگ! او به شما دشنام می دهد.»

پلنگ، سخت خشمگین شد و بانگ برداشت: «از این پس من حاکم جنگل شما هستم یا این جانور کوچک را بگیرید و به من بدهید تا او را تنبیه کنم و یا از جنگل بزرگ بیرونش کنید.» سنجاب خوش خدمت، حرفهای پلنگ را به زبان سنجابها برگرداند. سنجابها که سالیان دراز جنگی نکرده بودند و اهل جنگ هم نبودند، و اصلاً جنگ کردن را بلد نبودند، خیلی ترسیدند. چاره‌ای جز این ندیدند که فرمان پلنگ را قبول کنند. به سنجاب کوچک گفتند: «از جنگل و خانه خود برو. ما نمی توانیم تورا یگه داریم. ما نمی توانیم به خاطر تو بجنگیم. ما نمی توانیم با جانور به این بزرگی، دست و پنجه نرم کنیم. ما نمی توانیم برای خاطر تو، جان خودمان را به خطر بیندازیم. ما هیچ کاری بلد نیستیم بکنیم — برو هر جا که دلت می خواهد...»

سنجاب کوچک گفت: «من می روم، اما یادتان باشد که شما هم نمی توانید در کنار این پلنگ، به خوبی و خوشی زندگی کنید. کاش که فکر بهتری می کردید.»

پس، سنجاب را از جنگل بزرگ راندند؛ چرا که او «دشنام» داده بود — گرچه همه ما می دانیم، و همه سنجابها می دانستند، که او به راستی دشنام نداده بود؛ فقط جرأت کرده بود از پلنگ گيله کند — آن هم به خاطر اینکه مرگ برادر، دلش را سوزانده بود.

سَنجَاب، تنهای تنها به راه افتاد. می رفت و فکر می کرد: «چرا باید مرا از خانه ام بیرون کنند؟ من که گناهی نداشتم، من که کار بدی نکرده بودم. چرا سَنجَابها به من گُتَک نکردند تا همان جا بمانم؟ چرا سَنجَابها به پلنگ نگفتند که از جنگل ما برود؟» و آنقدر فکر کرد تا سرانجام به خود گفت: «عیبی ندارد! دنیا پر از خیلی چیزهاست، و حتماً توی دنیا جنگلهای زیادی هست. من به جنگل دیگری می روم و روی درخت سیب وحشی دیگری خانه می سازم. یک خانه کوچک، فقط برای خودم. من دیگر یک سَنجَاب تنها هستم.» سَنجَاب می رفت و یکی از آوازهای قدیمی جنگل بزرگ را می خواند. می خواست گذشته ها را فراموش کند. جنگل بزرگ، خانه خوب و برادر کوچکش را. شش بار نخستین قطره های نور خورشید به چشمش ریخت و دانست که شش روز است راه می رود. لحظه ای دنیا را سبز دید، بوی آشنای جنگل را شناخت، شاد شد و به نگهبانان جنگل سلام کرد: «ای مردم مهربان! مرا از جنگل بزرگ بیرون کرده اند. بگذارید تا در این جنگل بر بَدَنه درختی، خانه ای بسازم. یک خانه نو، جنگل شما را آبادتر می کند.» نگهبانان جنگل خندیدند و یکی از آنها گفت: «این، هنوز همان جنگل بزرگ است که تودر آن، خانه داشتی. مگر نمی دانی که جنگلهای دنیا، همه به هم گِره خورده اند و شاخه های باریک تاکهای وحشی، قَرَمَنگها راه را به هم زنجیر کرده اند؟» سَنجَاب جواب داد: «نه، من این را نمی دانستم.»

نگهبان دیگر گفت: «سَنجَاب سرگردان! دیگر امروز تو جنگلی که تنهای تنها باشد، پیدا نمی کنی. همه جنگلها دستشان توی دست همدیگر است. ما شنیده ایم که توبه پلنگ دشنام داده ای؛ سزای تو سرگردانی است!» سَنجَاب زیر لب گفت: «من به هیچ کس دشنام نداده ام» و به راه افتاد. و همچنان که می رفت و صدای خنده نگهبانان جنگل را می شنید، با خود گفت:





— «این داستان را شنیده‌ام، و شنیده‌ام که در آن زمانهای خیلی خیلی قدیم، که فقط یک جنگل وجود داشت سنجابها همه با هم زندگی می‌کردند و به هم، بستگی داشتند. جنگلها که جدا شدند، سنجابها جدا ماندند. ما همه سنجابیم، درست مثل هم، چرا به من جای کوچکی نمی‌دهید؟»

«من نباید از اینکه به هیچ جنگلی را هم نمی‌دهند پشیم؛ دنیا پر از همه چیز است و حتماً بیشه کوچکی که از چهار سو باز باشد، توی دنیا کم نیست. من در یک بیشه کوچک، خانه کوچکی برای خودم درست می‌کنم...»

سنجاب می‌رفت و روزها را می‌شمرد. آنقدر که بلند بود، شمرد و بعد، حساب، روزها را هم گم کرد.

عاقبت، پس از چندین ماه، زمانی بیشه‌ای دید از چهار سوی، باز، گفت: «دنیا مال آنهاست که می‌جویند و می‌یابند.» با غرور خسته و کوفته، روی دوشاخه درخت پیدی خوابید، اما آنجا، در آن بیشه کوچک، سنجابهای دیگری زندگی می‌کردند. بیدار که شد، خود را میان آنها دید.

— «آه... عزیزان من! مرا از جنگل بزرگ، بیرون کرده‌اند. باور کنید که تنهایی، بی خیال‌ترین سنجابها را هم از پا می‌اندازد. اگر بخواهید مردانگی سنجابها را فراموش کنم، برایتان، هفت بار که نخستین قطره‌های نور خورشید از آسمان بر زمین بارید؛ هفت روز که شب شود؛ و هفت بار که ماه، این فانوس کوچک آسمان را بیاویزند؛ گریه می‌کنم. مرا مثل خودتان بدانید و برابرم، در میان خود، جایی باز کنید— جای بسیار کوچکی...»

و چون هیچ کس جوابی نداد، دوباره گفت: «بله... جای بسیار کوچکی... من بیشه شما را آبادتر می‌کنم.»

آنگاه، یکی از سنجابها گفت: «ای سنجاب سرگردان! تو باید بدانی که بیشه‌های باز، فرزندان همان جنگلها هستند. تو باید بدانی که در زمانهای خیلی خیلی خیلی قدیم، بیشتر دنیا آب بود و باقی، همه جنگل...»



سنباهای همه به او نگاه کردند و هیچ نگفتند سنباهای سرگردان به چشمهای تک تک شان نگاه کرد و رنگ آشنایی ندید. نگاهشان، مثل سرمای زمستان، سرد بود. برگشت و بیشه را پشت سر گذاشت. چند قدمی که رفت، با خود گفت: «این دروغ است که می گویند سنباهای همه به هم، بستگی داشته اند.» و شنید که می گویند: «ای سنباهای تنها! کاش می توانستیم تو را در میان خودمان نگه داریم و اجازه بدهیم که اینجا خانه ای بسازی؛ اما باد خنجر چین، بلند می شود و داستان را برای جنگلهای کوچک می گوید و ناکهای وحشی، که فرسنگها راه را به هم زنجیر کرده اند، برای جنگل بزرگ و پلنگ نیز— دندان خبر می برند که ما، سنباهای سرگردان را پناه داده ایم، و البته برای ما خوب نیست که این خبر به گوش پلنگ برسد— ما این آسودگی را آسان به دست نیاورده ایم.» سنباهای در آن کوچه راه خاکستری، که از میان گندمهای زرد می گذشت، یا خشم خندید. سرش را برگرداند و به گروه سنباهای نگاهی کرد. خواست به آنها جوابی بدهد، اما چشمهایش پُر از اشک شد: «بهتر است ندانند که مرا به گریه انداخته اند...» و با برگ سبزی که از یک شاخه گل زرد کند، اشکهایش را پاک کرد.

گل گفت: «من برگم را خیلی دوست داشتم. ما، در کنار هم بزرگ شده بودیم؛ با هم زندگی کرده بودیم چرا برگم را از من جدا کردی؟» سنباهای فریاد زد: «من هم خیلی چیزها را دوست داشتم. من هم با خیلی چیزها بزرگ شده بودم. پدرم، روی آن درخت سیب پیر، داستان هزارها سال زندگی پدرانش را برایم گفته بود. من و برادرم، خودمان را به شاخه های باریک سیب پیر، آویزان می کردیم و تاب می خوردیم، داد و فریاد راه می انداختیم و سر به سر مارمولکها می گذاشتیم. انگورهای رسیده را می خوردیم، شاد می شدیم و آوازی می خواندیم.» کمی بعد، از خودش پرسید: «راستی چرا این طور خشمگین شده ام؟ چرا گذاشته ام که غم در دلم خانه بسازد؟ مثل اینکه خوبی و بدی برایم یکسان شده است. نه... من این اخلاق را دوست ندارم. من نباید دلی یک شاخه گل را بشکنم.» از راه دور فریاد زد: «ای گل زرد! مرا ببخش. آیا می توانم برگ سبزت را به تو پس بدهم؟» گل گفت: «نه... دیگر گذشته است. برگی که کنده شد، به شاخه نمی چسبد.» و سنباهای بیشه شنیدند و گفتند: «چه سنباهای مهربانی! کاش می توانستیم کُتکش کنیم.»

آن وقت، سنجاب سرگردان، خواست خودش را دلداری بدهد: «از چه می ترسی؟ دنیا پر از همه چیز است، و حتماً صحراهای زیادی توی دنیا وجود دارد.» و رفت تا به صحرا رسید و کنارش نشست. دید که تا چشم می تواند ببیند، صحراست. فریاد زد: «آی! شما که اینجا زندگی می کنید، درمیان صحرای بزرگتان برای من جای کوچکی باز کنید.» باد، قاصدکی را— که پَرهای نرم و سپید داشت— به دامن صحرا انداخت. قاصدک در گوش بُتۀ خاری زمزمه کرد: «نکنند که سنجاب را در میان خود بپذیرید! پلنگ پیغام داده است که وای به حالی شما اگر چنین کاری بکنید!»

خارها، وحشت زده درهم پیچیدند و سنجاب، شب و روز، به هر طرف که دوید؛ همه راهها را بسته دید. فریاد کشید: «وای بر دنیای شما که برای من جایی ندارد— برای من، سنجاب کوچکی که از جنگلی بزرگ رانده شده ام!» و بعد، در میان کوره راهی که چهار چرخه ها با اسبهایشان و چهار پایان با بارهای سنگیشان، می آمدند و می رفتند و همیشه صدای زنگ گِلّه ها و طوقه گردن اسبها شنیده می شد، دوید و باز دوید.

گاهی می گفت: «عاقبت پیدا می کنم!» و گاهی سرش را در میان دو دست می گرفت و زارزار می گریست. روزی دهقانی او را میان جاده دید و گفت: «امسال موشهای صحرایی به زمینهای ما ریخته اند.» پسران دهقان، روزها و شبهای بسیار، تور انداختند و یگهبانی کردند؛ اما سنجاب در میان کوره راهها و در کنار چرخهای بزرگ گاری می دوید و باز می دوید.





شب که می شد، هر کجا بود، می خوابید و از هر چشمه، وقتی تشنه بود، می نوشید. کنار آبگیرها می نشست و با ماهیها حرف می زد. ماهیها به او می گفتند: «ما هنوز جاننداری مانند تون ندیده ایم. از کدام سرزمین آمده ای و به کجا می روی؟» سنجاب، غمگین، می خندید و می گفت: «مرا از جنگل بزرگ بیرون کرده اند.» ماهیها از او می خواستند که دور روز مهمانشان باشد و برایشان داستانهایی از جنگل بزرگ بگوید، اما زود خسته می شدند و می گفتند: «تو خیلی غمگینی! شادی ما را از میان می بری. برو و جای دیگری زندگی کن.» گاهی هم با زنبورهای غزل می نشست. همیشه، برای اینکه سر صحبت را باز کند، روی دو پا می نشست، سرش را کمی کج می کرد و می گفت: «زنبورهای عزیز! من داستان زندگی شما را در کتابها خوانده ام.» زنبورها، از اینکه اسمشان توی کتابها آمده، خوشحال می شدند، دست می زدند و دورش را می گرفتند: «برای ما بگو، بگو که در آن کتابها چه نوشته شده؟» بعد، جلوی لانه مورچه ها می نشست و می گفت:

«مورچه های عزیز! من داستان زندگی شما را در کتابها خوانده ام.» اما مدتها که گذشت، از زنبورها، ماهیها و مورچه ها هم به تنگ آمد. می دید که توی کندو راهش نمی دهند و لانه مورچه ها بقدر انگشت او هم نیست. آن وقت، در جاده های بی پایان به راه می افتاد. باد، در دور دستها، شاخه های درختان بید را تکان می داد و سنجاب فکر می کرد: «مورچه ها، زنبورها، ماهیها... همه اینها زندگی خودشان را دوست دارند. اینها برای خودشان و به اندازه خودشان خانه ساخته اند؛ اما من، سنجاب سرگردانی بیشتر نیستم.» سنجاب، در این سفر بزرگ، خیلی چیزها یاد گرفته بود؛ اما هنوز هم دلش جنگل بزرگ را می خواست. به خودش می گفت: «دنیا پر از همه چیز است — چیزهای خوب و خیلی خوب؛ اما هیچ چیز بی صاجب نیست. جنگل بزرگ مال من است. و من، مال جنگل بزرگم. چرا پلنگ باید خانه مرا از من بگیرد؟ چرا ما نمی توانیم پلنگ را از جنگل بزرگ بیرون کنیم؟»



یک روز صبح، وقتی سنجاب از خواب بیدار شد، دید که دو سنجاب، در دو طرف او نشسته‌اند و خندان، نگاهش می‌کنند. فکر کرد که خواب می‌بیند. دیگر مُدتها بود که سنجابی ندیده بود. چشمهایش را مالید و گفت:

«من خواب نیستم؟»

— «نه، تو خواب نیستی. ما از بیشه کوچک آمده‌ایم.»

— کدام بیشه؟ همان که چند ماه پیش، یا چند سال پیش، دوستانم مرا به آن راه ندادند؟»

— «بله، ما از همان بیشه آمده‌ایم. بزرگی که از گُلِی گنده شد، دیگر به آن نمی‌چسبند؛ اما ما که برگ و گلِ نیستیم. سنجابهای بیشه کوچک، خیلی پشیمان شده‌اند. آنها قصه سرگردانی تو را از صدها قاصدک شنیده‌اند و می‌خواهند تو را گمک کنند.»

— «من دلم می‌خواهد به جنگلِ بزرگ برگردم. فقط همین.»

— «ما با تو می‌آییم. همه سنجابهای بیشه‌های کوچک با تو می‌آیند. ما می‌دانیم که سنجابهای جنگلِ بزرگ

هنوز هم به یاد تو هستند.»



گوش کن!
شاید تو هم این صدای آشنا را بشنوی.

سنجابها هنوز به جنگل بزرگ نرسیده اند.
من صدای سنجاها را می شنوم که یکی از آوازهای زیبای جنگل بزرگ را می خوانند.